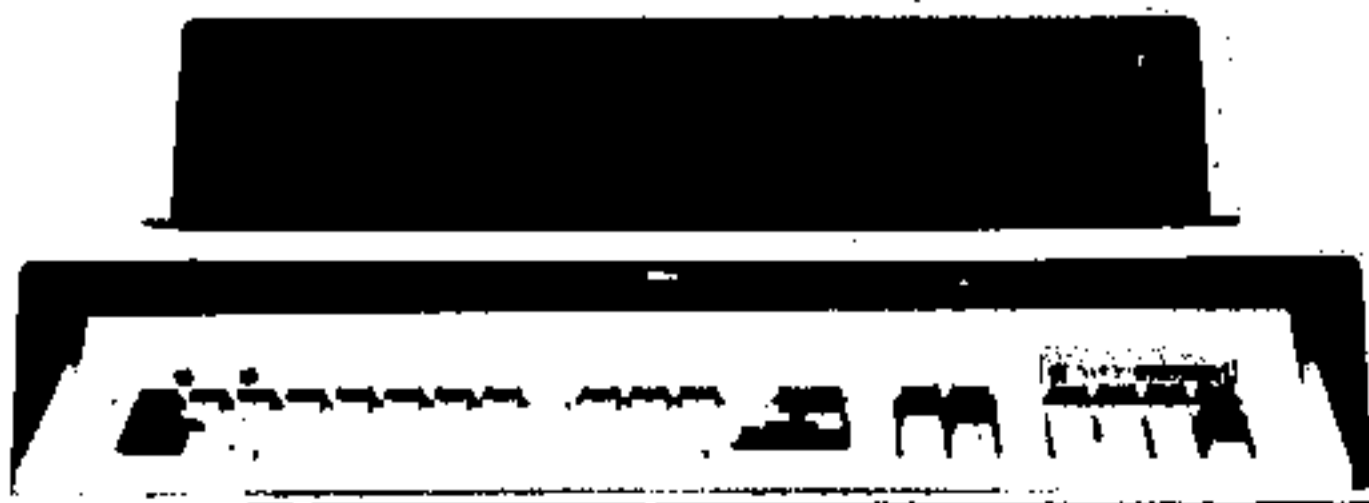


بازیهای جنگی

دیوید بیشاف

بهبودتوسلی

نسنو



www.KetabFarsi.com



کامپیوتر که در فارسی به آن رایانه هم گفته‌اند، در کشورهای صنعتی کاربردی چنان حیرت‌انگیز در زمینه‌های گوناگون پیدا کرده است که آن را جادوگر پایان قرن نیز خوانده‌اند.

در داستان بازیهای جنگی، نوجوانی کنجکاو و با فراست هنگام يك بازی کامپیوتر در رایانه دفاع هسته‌ای امریکا نفوذ می‌کند و به کلمه رمز یکی از سری‌ترین برنامه‌های آن دست می‌یابد. این نوجوان که خیال می‌کند مشغول بازی است غافل است که حریف، کارهای او را چندی می‌پندارد و تصمیم به پرتساب سهمگین‌ترین سلاحهای هسته‌ای خود می‌گیرد...

بازیهای جنگی داستان علمی-تخیلی پرهیجانی است که فیلم آن میلیونها انسان را به تفکر واداشت و يك بار دیگر نشان داد ماشینی که ساخته بشر است ضمن خدمات انکارناپذیری که ارائه می‌دهد می‌تواند ویرانگر و هراسناک نیز باشد.

این اثر ترجمه‌ای است از:

War Games

Par David Bischoff

traduit de l'Américain

Par Philippe Rouard

Éditions Le Livre de Poche

Paris, 1983

چاپ اول: ۱۳۶۶

تعداد: ۳۰۰۰ نسخه

حق چاپ برای شرکت سهامی (خاص) نشر نو محفوظ است.

چاپ: چاپخانه کبیه

یادداشت

کامپیوتر که در فارسی به آن رایانه هم گفته اند، در کشورهای صنعتی کاربردی چنان حیرت انگیز در زمینه های گوناگون پیدا کرده است که آن را جادوگر پایان قرن نیز خوانده اند. در داستان بازیهای جنگی، نوجوانی کنجکاو و با فراست هنگام یک بازی کامپیوتر در رایانه دفاع هسته ای امریکا نفوذ می کند و به کلمه رمزیک از سری ترین برنامه های آن دست می یابد. این نوجوان که خیال می کند مشغول بازی است غافل است که حریف، کارهای او را جدی می پندارد و تصمیم به پرتاب مرگبارترین سلاحهای هسته ای خود می گیرد...

آنچه در این کتاب از نظر خوانندگان می گذرد، هرچند یک داستان علمی-تخیلی است حکایت از واقعیهایی عمیق تر دارد که به قرن ما در طول تاریخ یک خصیصه استثنائی بخشیده است.

در حقیقت هیچگاه تکنولوژی تا این اندازه توانائی و نیرو در اختیار برخی از کشورها و بخصوص ابرقدرتها قرار نداده بود و در عین حال، هیچگاه ملت‌های در بند و محروم تا این اندازه به نیروی لایزال و شکست ناپذیر خود آگاهی نیافته بودند.

سلاحهای ویرانگر هسته ای، هواپیماهای غول آسا، زبرد ریاپیهای اتمی، موشکهای قاره پیما و بطور کلی سیستمهای بسیار پیچیده جنگی به جای آنکه سلطه ابرقدرتها را بر جوامع جهان سوم ابدی سازند خود آنها را بشدت آسیب پذیر ساخته و آینده آنها را بطور جدی به خطر انداخته اند. این خطر بیشتر ناشی از آن است که تصمیم گیری درباره کاربرد این سلاحهای

مخرب به فرد یا افراد معدودی که خود اکثراً قدرت طلب و حتی ماجراجو هستند و گذار شده است. از طرفی چه بسا همانطور که در این داستان تخیلی آمده است ماجراجویان دیگری نیز عمداً یا سهواً بتوانند در سیستمهای پرمخاطره مذکور نفوذ کنند و جهانی را با فاجعه و ویرانی روبرو سازند.

آنچه طی دهه های اخیر در تعدادی از کشورهای جهان سوم و در رأس آنها ویتنام و افغانستان و لبنان و ایران گذشت و می گذرد آشکارا نشان می دهد که ابرقدرتها با وجود در اختیار داشتن سهمگین ترین سلاحهایی که تا کنون به دست بشر ساخته شده است، قادر به سرکوبی جنبشهای استقلال طلبانه در هیچ نقطه جهان نیستند. به بیان دیگر، با افزایش قدرت در دنیای استکباری، جنبشهای مردمی نیز به گونه ای بی سابقه گسترش یافته اند و جهان ما از زمانی که به بند کشیدن جوامع محروم از طریق قدرت نمایی یا اعمال فشار امکانپذیر بود سرعت فاصله می گیرد.

این واقعیت انکارناپذیر حاکی از آنست که نیروی ایمان و قدرت اراده بر هر سلاح و بر هر نیروی مادی، برتری بی چون و چرا دارد و ویرانگرترین سلاح در آخرین تحلیل، و همانطور که اشاره شد، بلای جان دارنده آن است نه ملتهای ستمدیده.

«نشر نو» امیدوار است با انتشار این کتاب، ضمن آنکه خوانندگان و بخصوص جوانان کشور را چند ساعتی سرگرم می سازد بتواند آنها را به آسیب پذیری قدرتهای استکباری آگاه تر سازد و به تفکر بیشتر درباره نیروی ایمان در میان ملتهای محروم و توان معجزه آسای این نیرو در آزادسازی ملتها برانگیزد.

سر آغاز

برف چنان شدت می‌بارید که منظرهٔ صفحهٔ تلویزیون را هنگامی که توده‌های برفک سراسر آن را پوشانده است در نظر مجسم می‌کرد. صدای واتی که دو افسر نیروی هوایی را بسوی مأموریت شبانه می‌برد در میان برف خفه می‌شد. ستوان استیو آلمر^۱ افسر رانندهٔ وانت گفت: «برای انجام دادن وظیفهٔ هوای مزخرفی است.»

او با مهارت یک قهرمان در مسابقهٔ اتومبیلرانی، فرمان را حرکت می‌داد اما نگاهش آنی از جادهٔ یخ‌بستهٔ داکوتای شمالی قطع نمی‌شد. دانه‌های برف در نور چراغهای اتومبیل مانند هزاران پروانهٔ سفید در جنب و جوش بودند و دید راننده را تا حد صفر کاهش می‌دادند. سروان جری هالورهان^۲ افسر مافوق آلمر با غرولند گفت: «بله، مثل اینکه آسمان زباله‌های خود را روی درهٔ ردیور^۳ خالی می‌کند. اما این که چیزی نیست، من از این بدتر را هم در آلاسکا دیده‌ام.» سروان سپس دگمه‌های نیم‌تنهٔ پوستی خود را بست و با نگاهی اخم‌آلود به بخاری ماشین، با خود گفت: «نیروی هوایی لعنتی قادر است نیم دوجین شکاری بمب‌افکن را در آرایش پرواز دقیق قرار دهد اما

1) Steve Ulmer

2) Jerry Hallorhan

3) Red River Valley

عرضه ندارد يك چهارچرخه را درست گرم کند.»
آلمر برای عبور از يك سربالائی ملایم از دنده سه به دنده دو زد و گفت: «شاید اگر به مقصد برسیم شایستگی دریافت يك مدال را داشته باشیم.»

هالورهان که در صندلی خود فرو می‌رفت گفت: «اگر مأموری که وظیفه‌اش فشار دادن يك دگمه بمب اتمی است بخواهد مدال بگیرد کسی وجود نخواهد داشت که آن مدال را روی سینه او نصب کند.» سپس شلیک خنده را سر داد و آب‌بینی خود را با صدائی مثل شیپور گرفت و گفت: «خودش است. سرماخوردگی.» بی‌تردید سینوس‌هایش نسبت به برف حساسیت داشتند. او در نظر داشت بمحض آنکه سابقه خدمتش به حد نصاب برسد خود را به يك نقطه گرم، مثلاً در آریزونا، منتقل سازد. این کار، هم زن و فرزندانش را خوشحال می‌کرد هم سینوس‌هایش را ...

هالورهان پس از خشک کردن بینی آهی کشید. از نفس بخار برمی‌خاست. آلمر دوباره دنده سه را زد و گفت: «شما درباره رفیقه هیپی مسلك خود شیلا صحبت می‌کردید. باید زن عجیبی باشد.»

«آه! بله، همان دختری که نزدیک پایگاه اندروزا بود. روزهای خوبی داشتیم. تظاهرات و خرابکاری، رقصهای تند و عشقهای بسیار، شیلا يك پارچه آتش بود. هر گاه به تنفس گاز اشک‌آور در دانشگاه مشغول نبود، مرا به دیدن يك فیلم از گدار^۲ یا فیلم «هیروشیما عشق من» و فیلمهایی از این دست می‌کشید.»

آلمر با دلزدگی پرسید: «مثل اینکه مخالف سلاح اتمی هم بود؟» هالورهان با لحنی حاکی از دفاع پاسخ داد: «بله، اما دختر باارزشی بود. شیلا ترکیبی بود از عرفان شرقی و مواد مخدر و بی‌اعتنائی به آداب و رسوم. با هم روزهای خوشی را گذراندیم. کارهای عجیب و جنون‌آمیزی داشت. مثلاً جنگلی از ماری‌جوانا و گیاهان مخدر دیگر پرورش داده بود.»

در این هنگام آلمر که می‌کوشید در تاریکی پیش برود گفت: «به

4) Arizona

5) Sheila

6) Andrews

7) Godard

«مرکز» نزدیک می‌شویم.»

هالورهان گفت: «بموقع رسیدیم.» و در کیف کیسه‌مانندی که به میچ دستش بسته بود به کاوش پرداخت. سپس افزود: «مادرم عادت داشت دستکشهای مرا در چنین کیسه‌ای بگذارد و به میچم ببندد. کسانی که مرا سر این کار گذاشتند باید قبلاً با او مشورت کرده باشند.»

آلمر با خنده گفت: «این مسئله‌ای نیست.» و وانت را در پارکینگ، کنار پست نگهبانی نگاه داشت.

هالورهان در حالیکه خود را برای رویارویی با سرما آماده می‌ساخت در ماشین را باز کرد و بیرون آمد. پایش در برف فرو رفت و باد تندی او را عقب زد، بطوریکه به سپر وانت خورد و بی‌اختیار دشنامی از دهانش خارج شد. دانه‌های برف با شدت به صورتش می‌خورد و او کلاه نیم‌تنه‌اش را روی سر کشید. جلوی آنها ساختمان‌سی شبیه به خانه‌های روستائی در میان طوفان برف سربرافراشته بود. ستوان آلمر در این هوای طوفانی راهی برای جلو رفتن باز می‌کرد.

هالورهان که با هیکل تنومند خود دنبال آلمر می‌رفت با عروبلند گفت: «نیروی جدید هوائی یخبندان.»

آلمر در را برای او باز کرد و خودش بعداً داخل محوطه ورودی شد. سروان پس از آنکه خود را به مدخل گرم ساختمان انداخت چند بار نوک پاهایش را به زمین کوبید تا برف سنگین از پوتینهایش جدا شود و نیم‌تنه پوستی‌اش را هم درآورد. او لباس پروازی به رنگ آبی متالیک که در پشت آن مارک «واحد ۳۲۱ از بخش موشک» به چشم می‌خورد در بر داشت و شال گردنی به رنگ قرمز دور گردنش پیچیده بود.

سروان که دوباره در کیف‌دستی خود کاوش می‌کرد گفت: «هوای اینجا خیلی بهتر است.»

آلمر گفت: «البته.»

هالورهان سرانجام از کیف خود یک پروانه عبور در آورد و آن را از زیر یک شیشه ضد گلوله بطرف نگهبانی که با خونسردی پشت آن ایستاده بود لغزاند.

نگهبان با دقت پروانه‌های عبور و عکسهای آندورا را با خودشان تطبیق کرد و سپس با تلفن شماره‌ای را گرفت و گفت: «تیم جدید برای تعویض آمده است.» آنگاه گوشی را گذاشت و گفت: «از این طرف بروید. اگر تا بیست دقیقه دیگر نیامده بودید دنبالتان می‌آمدند.»

هالورهان به آلر گفت: «به، باید برایت بگویم که در پایگاه موشکی «مینتمن»^۸ هر کس بدون اجازه غیبت کند زیر تشعشعات اتمی قرار می‌گیرد.»

نگهبان سرش را با شنیدن این شوخی تلخ تکان داد و دگمه‌ای را فشرد. صدائی برخاست و در محوطه نگهبانی باز شد و دو افسر داخل منطقه امنیت شدند.

نگهبان یکبار دیگر عکسها و پروانه‌های عبور را بررسی کرد و سلاح کمری در مقابل آنان گذاشت.

آلر فوری آن را به کمر بند خود بست و به نگهبان گفت: «خداحافظ تا فردا.»

هر دو بطرف آسانسور رفتند. صدای پایشان در راهرو می‌پیچید. هالورهان در ضمن راه سلاح خودش را بست.

یک نگهبان که تفنگی بر دوش داشت، احترام نظامی کرد و صدای بهم خوردن پاشنه‌هایش به گوش رسید، اما آندو کوچکترین توجهی به او نکردند. ستوان آلر دگمه آسانسور را فشار داد و کنار ایستاد تا افسر مافوقش قبلا سوار شود.

هالورهان که بیصبرانه می‌خواست دنباله داستان شیل را بازگو کند گفت: «شیل عادت داشت تمام شب آواز اسپانیولی «آیپراما، آیپراما...» را بخواند.»

آلر که قضیه حشیش و گیاهان مخدر را باور نکرده بود پرسید: «یعنی راست است؟»

«بله، او دستهایش را روی جوانه‌ها پهن می‌کرد و ساعتها به زمزمه ادامه می‌داد. هیچگاه گیاهانی به این زیبایی ندیده بودم. محصولی

8) Minuteman

9) Alle Rama, Alle Rama...

ناب و درجه يك بود.»

در آسانسور باز شد، آنها در زیر زمین پایگاه، یعنی در سطح پرتاب موشک بودند. هالورهان در دل گفت: «با مقدار سیمان و پولادی که در اینجا بکار رفته می‌توان يك شهر ساخت. يك بمب اتمی پنج مگاتنی برای این «بچه‌ها» حکم يك ترقه را دارد.»

بمحض آنکه از آسانسور خارج شدند آژیر به صدا درآمد. هالورهان سرعت بطرف جعبه‌ای که روی در بزرگ آهنی و ضد گلوله نصب شده بود رفت و با فشار دادن چند دکمه دهانش را به میکروفن داخلی تردیك کرد و گفت: «سروان هالورهان، آماده برای شناسائی.» سپس نفس عمیقی کشید و ضمن آنکه چشمکی به آلمر می‌زد کلمات رمز را بدین ترتیب بر زبان راند: «لیما، اسکار، نوامبر، لیما، ویسکی، گلف.»

آژیر پایان یافت، اما صدای آن در سر هالورهان طنین‌انداز بود. او همیشه چنین احساسی را داشت، حتماً چیزی جز انعکاس صدا نمی‌توانست باشد.

در این هنگام چند موتور نامرئی به صدا افتادند. زبانه قفلها بطور خودکار عقب رفت و آنها با فشار دادن در آن را باز کردند و داخل راهروی دیگری شدند. این راهرو به در دوم که بسویله صدا باز می‌شد منتهی می‌گردید.

هالورهان مقابل در، به رمز گفت: «من ایون را صدا می‌کنم.» در باز شد و آندو به دو افسر دیگر که قرار بود جایشان را با آنها عوض کنند سلام دادند.

سروان فلاندرس¹⁰ برخاست، بدن خود را کشید و گفت «بچه‌ها، رفتهرفته از تأخیر شما نگران می‌شدیم.» سپس به معاونش ستوان مورگان¹¹ که جلوی میز فرمان خود نشسته بود و یادداشت‌هایی می‌نوشت نگاهی کرد و ادامه داد: «راهها قطعاً...»

هالورهان سخن او را قطع کرد و با لحن نیشداری پرسید: «کدام راهها؟»

10) Flanders

11) Morgan

آنها می‌باید شب را در يك اتاق سه‌متر در شش‌متر که از نظر يك زندگی سالم و آرام کابوسی به شمار می‌رفت بسر برند: نور صفحه‌های رادار، صدای یکنواخت بادبزنها، بوی گاز اوزون و جورابه‌های نشسته و قهوه. محل مملو از فرستنده‌هایی با فرکانس بالا، آلات قطع جریان برق، و دستگاه‌های پاکیزه‌سازی هوا بود. يك ماشین ثبت از راه دور که مستقیماً با مقر فرماندهی نیروی استراتژیک در ارتباط بود در گوشه‌ای قرار داشت و صدایی از آن بر نمی‌آمد. يك یخچال در گوشه دیگر وزوز می‌کرد. يك لگن کوچک نیز برای رفع حاجت داخل اتاق گذاشته بودند که روی آن به‌اشکال می‌شد جنبهٔ محرمانه بودن کار را حفظ کرد. هر يك از دو میز فرمان پرتاب موشک دارای يك کامپیوتر و چند تابلو الکترونیک بود که موقعیت هر يك از ده موشک قاره‌پیمایی را که از اتاقك کنترل می‌شدند نشان می‌داد. و بالاخره يك گاو صندوق قرمز که دو قفل داشت و در داخل دیوار نصب شده بود.

سروان فلاندرس با قیافه‌ای دیرباور به صورت هالورهان اشاره کرد و پرسید: «این چیست؟»

هالورهان با آزرده‌گی پاسخ داد: «سبیل است.»
آلمر اظهار داشت: «این به شما شکل دیگری می‌دهد.»
مورگان دفترچهٔ یادداشتش را روی میز گذاشت و بطرف در حرکت کرد.

فلاندرس که به دنبال او می‌رفت گفت: «آقایان، امیدوارم شب خوبی را بگذرانید.»

هالورهان در آهنی را پشت سر آنها بست. آلمر سلاح کمربندش را باز کرد و به قلبی در بالای سر خود آویخت، آنگاه با ناراحتی روی صندلی میز فرمان قرار گرفت. هالورهان با خود گفت: «او بیچاره است، سرباز جوانی است، اما خوب نخواهد شد.»

در این وقت، آلمر به بازدید و بررسی طرز کار میز فرمان خود مشغول بود.

هالورهان خود را در آینه نگاه کرد و به خاطر آورد که همسرش

نیز سبیل او را نمی‌پسندید و می‌گفت موقع بوسیدن صورتش را آزار می‌دهد. البته آنها این اواخر زیاد یکدیگر را نمی‌بوسیدند.

آلمر در این هنگام گزارش داد: «شماره ۳ هنوز آماده به کار نیست، اما نه موشك دیگر برای پرواز آماده‌اند.»

هالورهان دستی به سبیل خود کشید و در دل گفت: «اما من از این سبیل خوشم می‌آید.»

آلمر پس از گزارش، در حالیکه انگشتان خود را روی دگمه‌ها حرکت می‌داد، پرسید: «راستی، این گیاه مخدر درجه یک چه بود؟ آب زیپو؟»

در این لحظه يك ردیف لامپ قرمز روشن شد و زنگی به صدا در آمد. آلمر فوری با فشار دادن يك دگمه، دستگاه دیسک رادیو را خاموش کرد و صدا قطع شد.

هالورهان در یخچال را باز کرد و با خود گفت: «آب زیپو؟ جوان ساده لوح نمی‌داند که قوی‌ترین مردان با دوبار بو کشیدن این ماده، خراب می‌افتند و عرش را سیر می‌کنند.»

در یخچال شیر برای قهوه، ته‌مانده خوراکیهای پیچیده شده در کاغذهای آلومینیومی، يك ظرف غذای چینی که از يك هفته پیش مانده بود، و مقداری میوه دیده می‌شد. بحث درباره مواد مخدر ناگهان به او اشتهای شدیدی داده بود. يك سیب را برداشت و پس از آنکه نگاه کرد ببیند معاونش چه می‌کند، آن را گاز زد. همانطور که ظاهر سیب نشان می‌داد ترش بود.

يك لامپ قرمز به فرمان جواب نمی‌داد. آلمر خشکش زد و گفت: «جناب سروان... لامپ قرمز.»

هالورهان نزدیک شد و پرسید: «موضوع چیست؟»

آلمر که گوئی شبیحی را دیده است چشمش را از میز فرمان بر نمی‌داشت. سپس با صدائی صاف گفت: «شماره هشت، آژیر کلاهِک اتمی.»

هالورهان با خنده تمسخر آمیزی گفت: «با انگشت روی آن بزنید.» آلمر که آرامش خود را باز یافته بود دستور را اجرا کرد و لامپ

هماندم خاموش شد.

در حالیکه آلمر به بررسیهای خود ادامه می داد هالورهان بطرف میز فرمان خود که چهار متر از آنجها فاصله داشت رفت و پس از نشستن، به يك بررسی و امتحان سریع از وسایل پرداخت. آنگاه پاهایش را روی میز گذاشت و ضمن پاك کردن ناخنهایش در افکار رؤیایی خویش درباره شیللا فرو رفت.

هالورهان مشغول خواندن يك رمان پلیسی بود. قهرمان داستان کارآگاه زبردستی بود که دست به کارهای پرهیجان می زد. درست در لحظه ای که هالورهان شرح زد و خورد کارآگاه با يك تبهکار را را می خواند صدایی در بلندگو پیچید که می گفت: «اسکای برد»^{۱۲}، اینجا دراپ کیک^{۱۳}. پیامی با رمز «آبی - آلفا» در دو قسمت دارم. برای کشف آن آماده شوید.»

هالورهان از جا پرید و رمان از دستش افتاد. کتاب دستور عمل را از قفسه بالای سرش برداشت و آن را با شتاب ورق زد. «کجا بود لغتی... آها» صفحه پلاستیک آبی را که در بالای آن «آبی-آلفا» نوشته شده بود پیدا کرد و در کثو میز با سرعت به دنبال خودکار هاریک گشت. سپس در حالیکه بهتزده بود به آلمر دستور داد: «برای رونوشت برداری آماده باشید.»

آلمر که کتاب دستور عمل خود را در دست داشت گفت: «آماده ام.» بلندگو دوباره به صدا درآمد و از آن شنیده شد: «آبی - آلفا... آلفا رومئو، اسکار، نوامبر، چارلی، تانگو، لیما.» هالورهان کلمات رمز را با دقت یادداشت کرد و آنگاه قسمت دوم پیام را که شامل کلمات دیگری بود و برای مطابقه با اصل ابلاغ گردید، ثبت نمود.

او که در این کار خیلی ورزیده بود با عجله بطرف گاوصندوق رفت و مشغول باز کردن یکی از قفلهای رمز که مربوط به خودش بود شد. آلمر نیز هماندم به باز کردن قفل رمز خود پرداخت. هالورهان

12) Skybird

13) Dropkick

يك ثانيه زودتر از معاونش كار خود را به پايان رساند. در گاو صندوق باز شد و هر دو كليدهای مسی خود و کارت اصلی را كه در داخل يك پاكِت پلاستيکی با مارك «آبی - آلفا» بود برداشتند.

هالورهان فوراً به ميز فرمان خود برگشت و با هيچان کارت را از پاكِت درآورد. انگشتهایش می لرزید. نفس عمیقی کشید و متن روی کارت را با متنی كه از بلندگو گرفته بود مقایسه كرد.

مثل هم بودند!

روی صفحه کامپیوتر يك سری حروف ديگر پديدار شد. هالورهان آنها را با دقت بررسی كرد: پیام را تأیید می كردند.

آلمر با غرولند گفت: «بدیاری از این بیشتر؟»

هالورهان كه قادر نبود چشمش را از روی صفحه کامپیوتر بردارد با خود اندیشید: «باید آرام بود و با تسلط بر نفس با مسأله برخورد كرد. نخستین كار باید این باشد كه يك تأییدیه بگیرم، زیرا چه بسا يك كله پوك سیمهای قاطی شده باشد.»

پس دقیقاً سؤال خود را روی کامپیوترش تایپ كرد. آلمر نیز در چند قدمی او همین كار را تکرار نمود.

هالورهان به کامپیوتر خود گفت: «بالا غیرتاً نشان بده كه پیام درست نبوده است.» اما این کلمات در سكوت كامل روی صفحه پديدار شد:

فرمان پرتاب مورد تأیید.

گزینش هدف تکمیل.

موشکها آماده شوند.

پرتاب در ۶۰ ثانيه ديگر.

شمارش معكوس آغاز شود.

هالورهان چند ثانيه به صفحه خيره شد. در این هنگام صدای بلندگو او را به خود آورد.

«شصت، پنجاه و نه، پنجاه و هشت...»

آلمر گفت: «خدایا! پیام درست است!»

هالورهان زبانش را روی لبها گرداند و گفت: «بسیار خوب، باید

مشغول شد.»

این يك واکنش غیرارادی بود که از آموزش طولانی او ناشی می‌شد. هیچ‌کس سال سابقه خدمت در نیروی هوایی، از صندلیش برای او جای مانوسی ساخته بود. کمر بند ایمنی را محکم به خود بست، اما در واقع بهت‌زده بود.

هالورهان با خود می‌اندیشید: «آنها به شما می‌گویند چگونه باید این کار را انجام داد، به شما می‌گویند این کار ممکن است الزاماً انجام شود، اما نمی‌گویند وقتی اینگونه فرمانها در اتاقك شما طنین‌انداز می‌شود چه حالی ممکن است به شما دست دهد.»

هالورهان کلید مسی خود را که از گاوصندوق بیرون آورده بود برداشت و آن را در قفلی که روی آن سه کلمه «ایست، حرکت، پرتاب» خوانده می‌شد داخل کرد و همچنان پی‌اراده دستور داد: «رمز قفل را داخل کنید.»

آلمر با انگشتانش روی کلیدهای کامپیوتر خود زد و با همان لحن یکنواخت گفت: «رمز قفل داخل شد.»

در گوشه‌ای از مغز هالورهان، صدای کوچکی که نیرومندتر از آموزش نظامی، نیرومندتر از غافلگیری، و نیرومندتر از همه چیز بود تلاش می‌کرد با او سخن بگوید.

به رغم این ندای درونی، هالورهان با صدائی لرزان دستور داد: «کلید پرتاب را داخل کنید.»

«کلید پرتاب داخل شد.»

خاطره‌ای در مغزش زنده شد. بازهم شیلا. شیلا و ناسزاهایش نسبت به جنگ اتمی. بازهم به رغم این خاطره، با نگاهی خیره و قلبی تپنده و دهانی خشک دستور داد: «خوب، کلید را در وضعیت حرکت قرار دهید.»

«اطاعت، وضعیت حرکت.»

جری هالورهان در ذهن خود صدای شیلا را شنید که می‌گفت: «مسئله این است که نظامیان متوجه نیستند که این سلاحها، فقط بدلیل اختلافات عقیدتی و مرامی، میلیونها انسان را از روی زمین محو

خواهند کرد، امید و عشق را از میان خواهند برد، و آنچه را ارزش دارد نابود خواهند ساخت... شاید برای همیشه. جری، به اینها فکر کن. فکر کن.»

ستوان آلمر گفت: «جناب سروان؟»

جری از جا پرید و گفت: «اوه... موشکها را آماده کنید.»
آلمر سرپوشی را که روی یک رشته از سویچها بود برداشت، لوله‌های اتصال را پایین آورد، با دقت هرچه تمامتر به آماده ساختن موشکها پرداخت، و با مسلح شدن هر موشک می‌گفت: «شماره یک آماده، شماره دو آماده...»

بدینسان ده موشک از مخازن خود پرتاب خواهند شد، از طوفانهای سرد عبور خواهند کرد و پس از گذاشتن شیاری دوزخی از آتش در راه خود، مسیر منحنی مرگبارشان را در طبقه فوقانی جو زمین طی خواهند نمود. حدود نیمی از آنها احتمالاً ضمن پرواز خنثی خواهند شد، اما بقیه آنها به هدفهای خود در روسیه اصابت خواهند کرد و انفجارهای قارچی شکل اتمی را بوجود خواهند آورد.
«شماره شش آماده.»

جری ناگهان در ذهن خود گوشتهایی را دید که در اثر انفجار از استخوانها جدا شده‌اند. با خود گفت: «یک دقیقه صبر کن. من از این تلفن لعنتی یک تأییدیه می‌خواهم.»

گوشی را برداشت، اما صدائی چنان زننده از آن برخاست که مجبور شد بی‌درنگ گوشی را به جای خود بگذارد. در دل اندیشید: «خداوند! مگر نمی‌گفتند این اتفاق در صورتی خواهد افتاد که...»
در این لحظه آلمر گفت: «همه موشکها آماده‌اند.»

هالورهان با نومیدی دستور داد: «پست فرماندهی را با تلفن خودتان برای من بگیرید.»

آلمر گوشی را برداشت. همان صدای زننده اتاق را فرا گرفت، صدایی که گویی پیک مرگ بود. آلمر مضطربانه به مافوق خود نگاهی کرد. سروان در صدد برآمد راه‌حل دیگری بیابد. پس گفت: «سعی کنید

فرماندهی نیروهای استراتژیک هوایی، را روی فرکانس بالا بگیرید.»
 «اما جناب سروان این کار در آئین نامه پیش بینی نشده است.»
 هالورهان با ناراحتی گفت: «آیین نامه را دور بیندازید. من
 می خواهم قبل از کشتن بیست میلیون انسان با یک نفر بوسیله این تلفن
 لعنتی صحبت کنم.»

دوباره در مغز خود صدای شیلا را شنید که می گوید: «هیچگاه
 سوختگی ناشی از تشعشعات را دیده ای؟ آیا تو اثر آنها را بر اشخاص
 مشاهده کرده ای؟»

آلمر یک کلاه خود روی سرش گذاشت، موج یاب دستگاہ گیرنده
 خود را روی کانالهای یک فرستنده به حرکت درآورد و خشک زده اما
 با دقت مشغول گوش دادن شد. ولی پس از لحظه ای با چشمان هراسناک
 گفت: «هیچ خبری نیست. شاید... همه بخار شده باشند.»

هالورهان نفس عمیقی کشید و به فکر افتاد که زن و فرزندانش
 آنجا هستند. سپس گفت: «خوب، کلیدها را به وضعیت پرتاب بچرخانیم.»
 هالورهان در خاطرش گنشت که به او گفته بودند: «شما یک افسر
 لایق هستید. فقط ده سال به بازنشستگی تان مانده است. شما همه شرایط
 را برای عهده دار شدن این مأموریت که افتخاری بزرگ برای یک افسر
 است دارید... اما مسؤلیت شما هم بسیار حساس و خطیر است.»

در این لحظه آلمر گفت: «آماده برای پرتاب.»

هالورهان به دنبال خاطرات قبلی به یادش آمد که به او گفته بودند:
 «سرنوشت ایالات متحد آمریکا به نوک انگشتان شما بسته است، کشور
 روی شما حساب می کند...»

«سیزده، دوازده...»

شمارش معکوس بطور خودکار از بلندگو پخش می شد و هالورهان
 نیز با آن همصدا شد.

«یازده، ده...»

سخنان شیلا همچون موجی وجدان او را در بر گرفت: «جری،
 تو ماشین نیستی، تو یک انسانی. به همین دلیل است که من ترا دوست

دارم. نگذار این پلیدها ترا شستشوی مغزی بدهند.»
دیگر کلمات از دهان او خارج نمی‌شدند و گویی به گلویش چسبیده بودند.

آلمر با نگرانی او را نگاه کرد و گفت: «... جناب سروان... ما اوامری را باید اجرا کنیم.»

هالورهان جوابی نداد. آلمر سلاح اتوماتیک خود را بیرون آورد، بطرف او نشانه گرفت و با لحنی آمیخته به پوزش گفت: «دستتان را روی کلید بگذارید، جناب سروان.»

بلندگو ادامه می‌داد: «... شش، پنج، چهار...»

هالورهان نگاهش را برگرداند و گفت: «متأسفم.»

شمارش معکوس با حروف قرمز روی صفحه نمایان شد: سه، دو، یک، پرتاب.

صدای شیلا دور شده بود اما او هنوز بوضوح آن را می‌شنید: «جری، یکبار هم که شده یک تصمیم اخلاقی بگیر. کاری بکن که ارزش داشته باشد.»

آلمر با نومییدی و صدائی که از ناراحتی زنده شده بود گفت: «جناب سروان... ما در مرحله پرتاب هستیم. کلید را بچرخانید.» جری خود را روی صندلیش انداخت و ناگهان در خویشتن احساس آزمون عجیبی کرد. سپس به ستوان آلمر نگریست و گفت: «من نمی‌توانم.»

صدای زنگ گوشخراشی اتاق را فراگرفت. سروان جری هالورهان را بیحرکت ماند ببیند چه پیش خواهد آمد.

فصل ۱

دنیا نه در يك انفجار پایان یافت، نه حتی در يك ناله، بلکه در يك سکوت کامل. ابرهای قارچی شکل روی سطح سبز و بلوطی کره زمین پراکنده شدند. شکافهایی که از آنها دود غلیظی برمیخاست به صورت خطوط راه راه در آمریکای شمالی و جنوبی بوجود آمدند.

دیوید لایتمن^۱ گفت: «معلوم هست چه می‌گذرد؟»

سپس چوبدستی خود را زمین گذاشت و صدای تلویزیون رنگی خود را بالا برد. اما بازهم جز برفک و پارازیت بیشتر چیزی به دست نیاورد. روی صفحه کامپیوتر تصویر زمین فرو می‌ریخت و چند حرف سرخ رنگ و درخشانده اعلام می‌داشت: پایان

دیوید روی صندلی خود تکیه داد، با دست به پیشانی زد و گفت: «برنامه فرعی مربوط به انفجار نهایی را فراموش کرده‌ام.» از اینکه این موضوع پیش پا افتاده را فراموش کرده خنده‌اش گرفت. جز این، همه کارهای مربوط به برنامه «ویرانگران زمین» به نحو کامل پیشرفت کرده بود. او موفق شده بود برنامه‌ای به خوبی بازیهای الکترونیک «آتاری»^۲ بسازد. حتی تصویر و صدای آن هم بهتر بود، و در مجموع

1) David Lightman

2) Atari

برای يك نوجوان هفده ساله و مبتدی کار جالبی شمرده می‌شد. دیوید کلید کامپیوتر خود را بست و دیسک درایو^۳ را خاموش کرد. با خود اندیشید می‌تواند يك دستگاه نو تهیه کند ولی هیچگونه تأثیری در کامپیوتر او نخواهد داشت. با قطعات حافظه اضافی و آلات و ابزار دیگری که خودش تعبیه کرده بود، این کامپیوتر به صورت يك کار هنری درآمد. بخصوص که قطعات مختلف را با چسب و آدامس به هم متصل ساخته و مهارت بسیاری در سوار کردن آن به خرج داده بود.

البته اگر بعضی از وسایل «آی بی ام» به دستش می‌آمد خیلی خوشحال می‌شد، اما آنچه که داشت فعلاً برایش کافی بود. اتاقش وضع يك انبار کالاهای اسقاط را پیدا کرده بود ولی بهر حال همه اشیا آن به او تعلق داشت.

دیوید آهی کشید. دیسک درایو را که آنهم دست دوم بود به برق وصل کرد و انتظار کشید تا لامپ آن روشن شود. آنگاه کامپیوتر را به کار انداخت. روی صفحه کلمه «آماده» نمایان شد.

دیوید درحالی‌که دستش را به شکم می‌مالید فکر کرد برنامه بازی در مجموع موفق بوده است. موانعی که در راه متجاوزان کهکشانی دیگر ایجاد کرده بود کامل بود. ناوهای مدافع، دینامیت خالص بودند؛ و فاجعه نهائی محو کردن زمین از روی نقشه کیهانی که پیروزی بازیکن را اعلام می‌داشت با عظمت بود. او نیازی نداشت همه چیز را دوباره از صفر شروع کند. پس با خود گفت: «خوب، مشغول شویم.»

آنگاه روی چند کلید دستگاه پخش فشار داد. پس از مدت کوتاهی همه قسمت‌های مربوط به برنامه «ویرانگران زمین» ظاهر شد.

در این هنگام به خاطر آورد نامی را که به بازی داده بود تایپ نکرده است. پس با بکار بردن زبان الکترونیک موسوم به «بیسک»، کلمه کرمش^۴ را به عنوان نام بازی خود تایپ کرد.

(۳) diskdrive دستگاه دیسک خوان، دستگاهی که در آن دیسک مغناطیسی را برای انجام عملیات کامپیوتری قرار می‌دهند.

هماندم حروف روی صفحه به وضوح نمایان شدند. البته او با چند زبان الکترونیکی دیگر نیز آشنا بود ولی «بیسیک» با برنامه او بیشتر تطبیق می کرد.

دیوید برای کارهای چاپ و تایپ از ماشین کهنه‌ای که متعلق به مادرش بود استفاده می کرد. خیلی دلش می خواست ماشین بهتری در اختیارش بود اما درآمدی نداشت و از طریق يك كمك هزینه بسیار جزئی و کارهای اتفاقی، بزحمت هزینه‌های خود را تأمین می کرد؛ پس مجبور بود با همین ماشین کهنه بسازد.

پدرش که عادت نداشت در اتاق او را بزند طبق معمول از پایین پله‌ها داد زد: «دیوید، شام حاضر است.»

دیوید آهی کشید و با صدای بلند گفت: «يك دقیقه دیگر می آیم. اشکالی دارد؟»

«یا همین حالا غذا می خوری، یا اصلاً نمی خوری.»

دیوید آهسته گفت: «ای بابا!»

هر وقت مادرش غذا می پخت برای پدرش اهمیتی نداشت که او در سر میز باشد یا نه، اما وقتی مادرش - که کارمند يك بنگاه معاملاتی بود - در خارج از منزل کار داشت و پدرش به تهیه غذا می پرداخت اصرار می کرد دیوید حتماً سر میز باشد؛ هرچند آقای هارولد لایتمن به همان اندازه در آشپزی مهارت داشت که در تئوری مکانیک گوانتوم.

بهر حال در جواب پدرش گفت: «همین الان دستهایم را می شویم و می آیم.» اما دوباره به سر ماشین تحریر رفت و با آن به کار پرداخت.

حروف و اعداد با وضوح پشت کاغذی که مشخصات بنگاه معاملاتی را داشت و مادرش يك دسته از آن را برایش آورده بود چاپ شد.

دیوید که بیصبرانه با انگشتانش روی جعبه ماشین می زد گفت:

«یا الله، بجنب.»

سپس نگاهی به اطراف خود کرد و متوجه بی نظمی و آشفتگی اتاق شد. لباسها روی زمین و تختخواب ریخته بود و اگر مادرش این وضع را می دید دچار حمله می شد. خوشبختانه او همیشه در را قفل می کرد. از سوی پدرش نیز نگران نبود. در نظر آقای لایتمن، اتاق دیوید

سیاه چالی بشمار می‌رفت که این عضو عجیب الخلقه و سبک مغز خانواده، دور از چشم اشخاص محترم در آن مخفی نگاه داشته شده است. در این هنگام دوباره آقای لایتمن فریاد زد: «دیوید! تردیک است از دست تو عصبانی شوم.»

«الان می‌آیم.»

ماشین، آخرین قسمت را چاپ کرد. دیوید یک دفترچه یادداشت و یک خودکار برداشت، کاغذ را هم از ماشین کند، و سرعت از پله‌ها پایین آمد. پشت میز سر جای خودش نشست و وسائش را کنار بشقابش گذاشت. پدرش که او را به یاد یکی از قهرمانان داستان «روزهای خوش» می‌انداخت جلوی اجاق گاز ایستاده و یک پیش‌بند به خود بسته بود.

دیوید در دل گفت: «عجب صحنه‌ای!»

هارولد لایتمن پرسید: «تکالیف مدرسه را انجام می‌دهی؟»

«همه را انجام دادم.»

«دیوید، دلم می‌خواهد این نیمسال نمره‌های بهتری بگیری.»

دیوید که به کاغذ چاپی خود نگاه می‌کرد، در دل خندید و گفت:

«مسئلاً... می‌توانم این قول را بدهم.»

آقای لایتمن همانطور که محتویات ظرف غذا را بهم می‌زد به میز تردیک شد و گفت: «بسیار خوب» و سپس آن را روی میز گذاشت. دیوید با دیرباوری نظری به غذا که از آن بخار برمی‌خاست انداخت و پرسید: «لوبیا و سوسیس؟ برای این غذا باید با عجله می‌آمدم؟»

آقای لایتمن که آشکارا رنجیده خاطر شده بود عینکش را جابجا کرد و گفت: «این دست‌پخت اختصاصی من است. در آن، پیازی که با حرارت کم پخته شده، اندکی فلفل، پیکن، و فلفل فرنگی هم ریخته‌ام.» آنگاه با اشاره به سالادخوری اضافه کرد: «با کمی کاهو و گوجه‌فرنگی که موجود بود سالاد هم درست کرده‌ام. مادرت این روزها خیلی گرفتار است و فرصت آشپزی ندارد.»

دیوید گفت: «بله.» و چند قاشق از غذا در بشقاب خود ریخت.

آقای لایتمن نشست و با قیافه‌ای گرفته مشغول خوردن شد.

دیوید با آنکه ظاهراً غذا می خورد همچنان در افدیشه برنامه ریزی برای بازی کامپیوتری خود بود.

پدرش گفت: «دیوید، گاهی صحبت با تو سر میزنم. شام بهتر از این است که بینم دائماً در کارهای بی سرو ته کامپیوتر یا رمانهای ابلهانه علمی - تخیلی غرق باشی.»

دیوید با افسردگی گفت: «پدر، این کارها برای من اهمیت دارند.»

«خوب، امروز مشغول چه کاری هستی؟»

«یک برنامه برای بازی را تمام می کنم.»

«راستی؟»

«بله، و شاید بتوانم آن را بفروشم و کمی پول به دست بیاورم.»

«عجب! پس این برنامه فایده ای هم دارد چه نوع بازی است؟»

«این بکلی سری است. شاید وقتی کارم تمام شد آن را به تو نشان

بدهم.»

«اگر پولی از آن به دست آوردی یک دست لباس برای خودت بخر.»

می توانی از این لباس بیشتر برای حضور در کلیسا استفاده کنی. کشیش

کلیسای خودمان چندبار از من جویای حال تو شده است.»

«برای رستگاری روح من نگران است؟»

«دیوید، او ترا دوست دارد.»

«پدر، او فقط یک چیز می خواهد: مرا هم داخل گله خود بکند و

امتیاز دیگری از خدای مهربان بگیرد. این بازی اوست.»

«پس هر دو مثل هم هستید.»

«چطور؟»

«تو نیز دائماً با کامپیوتر خود بازی می کنی.»

«پدر، کامپیوتر فقط یک بازی نیست.»

«مگر نه اینکه در بازی کامپیوتر باید راه برنده شدن را یاد گرفت؟»

«پدر، برنده شدن نه، ساختن بازی بله.»

پدر با دلسردی سرش را تکان داد و دیگر چیزی نگفت. دوباره

به فکر برنامه خود افتاد. پدرش آدم بدی نبود، ولی او حواسش جای

دیگری بود. تردید نداشت که در برنامه ریزیش اشتباهی کرده است.

آنگاه چند مطلب را دربارهٔ صدای برنامه یادداشت کرد و با عجله به خوردن غذا پرداخت تا هرچه زودتر به اتاق خود برگردد.

هارولد لایتمن دهانش را با يك دستمال کاغذی پاک کرد و گفت: «انجمن جوانان کلیسا امشب تشکیل جلسه می‌دهد. چون مادرت حضور ندارد گمان می‌کنم می‌توانیم باهم برویم و سری به آنجا بزنیم.»

«نه پدر، متشکرم.»

آقای لایتمن با ناراحتی از جا برخاست و بشقاب خود را برداشت و رفت. سر و صدای بهم خوردن ظرفها از آشپزخانه بگوش رسید. سپس درحالی‌که از شدت خشم سرخ شده بود برگشت و گفت: «اگر ترا به یکی از این سالنهای ابلهانه ویدئو یا يك فیلم مبتذل و یا تماشای «پانک‌راک»^۶ دعوت می‌کردم می‌آمدی. اما به کلیسا نمی‌آیی.»

«پدر، تو يك مرحله عقب هستی. «پانک‌راک» کهنه شده و حالا می‌گویند «نیو ویو»^۷».

«اسمش را هرچه می‌خواهی بگذار. برای من همهٔ اینها چیزی جز گنبدگی نیست.»

دیوید لرزید و افسوس خورد که آنها یکدیگر را درك نمی‌کنند. سپس با چنگال يك لویا از بشقاب خود برداشت و گفت: «پدر، این چیز خوبی است.»

«موضوع صحبت را عوض نکن.»

«پدر، آرام باش. من به همان اندازه از انجمن جوانان کلیسا گریزانم که از سینما و کنسرت. تنها چیزی که با تمام وجود می‌خواهم تمام کردن این برنامه است. فهمیدی؟»

«عجب. به نظرم تو کامپیوترت را از دخترها هم بیشتر دوست داری. مادرت بیجهت نگران بود. هیچ زنی در زندگی تو وجود ندارد.»

دیوید شانه بالا انداخت و کمی شیر خورد و گفت: «پدر، از تو فقط يك چیز می‌خواهم: مرا راحت بگذار.»

«آخر چه چیز این کامپیوترها برای تو جذاب است که ساعتها و روزها به این دستگاهها چسبیده‌ای و می‌خواهی «مهاجمان فضا» را

6) Punk - Rock 7) New Wave (موج نو)

نابود کنی و یا بازیهای مسخره دیگری از این نوع؟»
دیوید برخاست، دفترچه یادداشتش را زیر بغل گذاشت و گفت: «پدر،
این کارها مرا سرگرم می کند.»

«تو هنوز غذایت را تمام نکرده ای.»
«بقیه اش را به «رالف» بده. سگ بیچاره حتماً در سطل زباله دنبال
خوراکی می گردد.»

هارولد لایتمن خنده غم انگیزی کرد، سرش را بطرف آسمان برد و
گفت: «یاد روزهایی بخیر که پدرها بچه ها را برای تنبیه در اتاق
خودشان حبس می کردند. امروز اگر من بخواهم ترا در اتاق خودت
حبس کنم مثل اینست که یک خرگوش را در کشتزار هویج رها
کرده باشم.»

«درست است. خدا حافظ.»

دیوید بمحض آنکه به اتاق خود بازگشت یک صفحه کوچک را داخل
«دیسک درایو» گذاشت و آن را روشن کرد. بعد از یک ساعت کار
جدی، توانست صدا را برای برنامه خود تنظیم کند. سپس یک نسخه
اضافی هم از آن برای روز مبادا تهیه کرد و به بازی «ویرانگران
زمین» پرداخت.

در حالیکه رنگها می درخشیدند و سفینه ها منفجر می شدند، دیوید
ناگهان به فکر پدرش افتاد. با خود اندیشید که پدرش نه تنها او را درک
نمی کند بلکه حتی کوششی هم برای درک کردن او بکار نمی برد...
دیگران نیز همینطور. آنچنان گرفتار و اسیر گرایشهای خشک و
بازیهای خویشند که فراتر از پیرامون خود را نمی بینند.

دیوید آخرین سفینه را با پرتاب پیاپی موشکها از بین برد. تصویر
روی صفحه کامپیوتر، کره زمین را نشان می داد که در افق و در خط
تیر دیوید به بالا و پایین حرکت می کرد.

دیوید نگاهی تحسین آمیز به کامپیوتر خود کرد و گفت: «تو همه

چیز من هستی.»

سپس روی دگمه قرمز را فشار داد: انرژی نورانی زمین را فراگرفت،
موشکهای اتمی بطرف هدفهای خود پرتاب شدند و به دنبال آنها

شیارهایی از آتش نمودار گردید.

دیوید صدای پخش صوت را بلندتر کرد. این بار دنیا نه فقط در يك انفجار عظیم که در هیاهو و زوزه آژیرها، و از همه بالاتر در يك موزیک عزای مسخره آمیز پایان یافت.

در این لحظه ضربات مشت، در اتاق دیوید را به لرزه درآورد. پدرش بود که می گفت: «دیوید! چه اتفاقی افتاده؟ حالت خوب است؟» دیوید فوراً کامپیوتر را خاموش کرد و لبخندی زد.

فصل ۲

هنگامیکه پاتریسیا هیلی^۱ را با زنگ تلفن از خواب بیدار کردند مشاهده کرد که جان مک کیتریک^۲ لباس پوشیده و در حالیکه سیگار می کشد کنار پنجره به کوههای «راکی»^۳ خیره شده است.

پاتریسیا گوشی را به جای خود گذاشت و چون شب خوب نخوابیده بود سعی می کرد کاملاً بیدار شود.

جان گفت: «من دستور صبحانه را داده‌ام و امیدوارم از آن خوشت بیاید.»

پاتریسیا پیراهنش را از روی صندلی برداشت و به حمام رفت. وقتی بیرون آمد جان مک کیتریک سیگار دیگری روشن کرده بود. پاتریسیا او را بوسید.

جان که اندکی سر حال آمده بود گفت: «متشکرم، به این بوسه احتیاج داشتم.»

«تو دیشب هم به آن احتیاج داشتی و به همین دلیل است که ما در هتل شراتون «کلرادو اسپرینگ» بسر می‌بریم. رفتار تو طوری است که گوئی من وجود ندارم، واقعاً من هم برای تو عجب دستگیری هستم.»

1) Patricia Healy

2) John McKittrick

3) Rocky

جان او را بوسید و گفت: «معذرت می‌خواهم، من به تو احتیاج دارم. در کنار تو حالم بهتر است. خداوند، می‌ترسم عاشق شده باشم.»
 «چه عاشق باشی، چه نباشی فعلاً ناراحتی؛ درحالی‌که قبلاً هم اینگونه کارها را کرده‌ای و از طرفی رئیس جمهور نیز از وضع تو اطلاع دارد.»
 «بله، من فکر می‌کنم این یک خوش‌بیاری است. آنچه روی داد اجتناب‌ناپذیر بود. همانطور که به فالکن، گفتم کار ما روزی به اینجا می‌کشید.»

«برای زنت هم قبلاً توضیح داده بودی که زناشوئی‌تان به کجا خواهد کشید؟»

مک کیتریک سرس را غمگینانه تکان داد و گفت: «او خیال می‌کرد من شب را در کریستال پالاس^۴ مشغول کار بودم و طبق معمول در همانجا خوابیده‌ام.»

«در حالیکه تو شب را با تنها زنی که مغز درخشان و بلندپروازت را درک می‌کرد شام می‌خوردی.»
 «تو نیز آن را درک نمی‌کنی.»

«من می‌دانم کامپیوتر چیست. سیستم دفاع از آمریکای شمالی یا نوراد^۵ را هم بخوبی می‌شناسم. از وظیفه خودم نیز کاملاً اطلاع دارم و آن را به بهترین وجه انجام می‌دهم، اما این یک شغل است نه یک وسوسه بیمارگونه.»

مک کیتریک دوباره سرش را تکان داد و گفت: «تو فالکن را نمی‌شناسی و از ارزش کاری که او شروع کرد خبر نداری. من کار او را تکمیل کردم و ممکن است به پایان برسانم... این پیشرفته‌ترین سیستم‌هاست. دفاع استراتژیک ما از دهه ۵۰ پیشرفتی نکرده بود. آیا این بزرگترین خطر نبود؟ من نه مخترع جنگ هستم نه مخترع کلاهک‌های هسته‌ای، نه موشک‌های قاره‌پیما و نه زیردریایهای اتمی. این من نیستم که روسیه و چین و کشورهای کمونیستی را بوجود آورده‌ام. تنها چیزی که من و فالکن خواستهایم اینست که به آمریکا

4) Falken

5) Crystal Palace

6) NORAD (North American Defense)

بهترین امکان را بدهیم. نتیجه کار ما آماده است... همین امروز.»
صبحانه را آوردند و مک کیتریک انعامی به پیشخدمت داد. پاتریسیا که مشغول صرف قهوه شده بود گفت: «من همه چیز را می دانم و هر چند با فالکن آشنائی ندارم از ارزش کار تو و او باخبرم. فقط می خواهم بگویم که طرز کارتو سرانجامی جز حمله قلبی نخواهد داشت و من بهیچوجه نمی خواهم ترا از دست بدهم.»

مک کیتریک خندید، پهلوی او نشست و کمی پنیر برداشت.
او مردی چهل ساله، دارای موهای مشکی، قیافه ای جذاب و از همه مهمتر رئیسی دوست داشتنی بود. پاتریسیا یک سال قبل طی یک مسافرت به واشینگتن مورد علاقه او قرار گرفته بود. آنها برای شرکت در یک رشته مذاکره با مقامات وزارت دفاع به آنجا رفته بودند. در آغاز پاتریسیا فقط تسلیم هوس و کنجکاوی او شده بود، ولی افسوس که بعداً عاشق این مرد پر وسوسه شد. این هم از ماجراهای زندگی شغلی...
پاتریسیا هیلی دکترای خود را در رشته کامپیوتر از دانشگاه مریلند و پس از مدتی که به نظرش خیلی طولانی می آمد گرفته بود. گوئی وزارت دفاع فقط منتظر او بود، زیرا به این تخصص احتیاج زیادی داشت و چون حقوق خوبی هم پرداخت می کردند و امکانات مسافرت هم در این شغل فراوان بود فوراً قبول کرد، بخصوص که پس از طلاق گرفتن از شوهرش - که از دانشجویان کودن دانشگاه جورج تاون بود - همه روزه در معرض نگاههای حریصانه مردان دانشگاه قرار داشت. پس از دو سال خدمت در پنتاگون به علت ابراز شایستگی در کار، مورد توجه دکتر مک کیتریک مشاور عالی وزارت دفاع قرار گرفت. شغل جدیدی با حقوق و مزایای خیلی بیشتر به او پیشنهاد شد و به مرکز زیر زمینی فرماندهی دفاع واقع در کلرادو اسپرینگ انتقال یافت. از آن پس او برای حفظ آب و خاک خدمت می کرد و در ضمن در نظر داشت با رئیس خود هم ازدواج کند.

«گوش کن جان، می دانی که توانائی تو برای متقاعد ساختن دیگران خیلی زیاد است. پس ترا بخدا ناراحت نباش. تو به تنهایی حریف همه این دیوانسالاران خوش لباس واشینگتن خواهی شد.»